

اگر چه آفتاب عالم افروز
 زدست آسمان بارومی چون ماه
 فلک کوڑاست از سر تا پایش
 جو بگرفت از او خواری جهانی
 فلک بر خون مردان صحران
 زمین پر کار افتاد است مادام
 نیدانم چکار است او خاداه
 فلک را قصد جان تو از نیست
 زمین بر گاو مانده دشمن است
 میان گاو و خدینی چه هست
 گوی گاوی در او گونی بر این کار
 ولی چشم دل من ای پریشان
 بچرخ چنبری ره نیست هیچی
 اگر هر فلک عمری بوزری
 تنوری تا هست این قرص آتش
 کجا از ماه سنگت لعل گسرد
 که میداند که این گردند بر کار

تحت سلطنت نشست امروز
 گلده را بر زمین زد و هر شب با نگاه
 نیایی راستی در هیچ جای
 نیایی راستی از وی زمانه
 زد لوش خلق مردم در زمین شد
 ولی گردون ندارد هیچ آرام
 که گردون میدود گاو استاد
 که با تو بای گاوش در میانست
 که دائم گاو او در خرمن است
 کساده بر هکن بر گاو دست
 فلک چو گان که باید نفس مردار
 شکم برده هم از پستی ایشان
 بخود بر خودتس تا چند پیچی
 بدو زد باید زرد سیخ دوری
 که از خواست نیایی گروه خوش
 که او پراه خود را غسل گیرد
 چه نازی می نهد هر کلمه بر گاو

بهر ایشی دستنی بی سرد بای
 از این جانانه پیوندی مادوار
 لکوکا روی کرد سے ان کو کا
 چو طشتی خون سر سر بونش لمانش
 چرا افسوس پداری همیشه
 سیر سیر چون شمشیر روزه طفل
 تویی ای شصت دانه تیره عالی
 به چون بچه شمشیر روزه آگاه
 چه ترا روزی بر نماند از آس
 نبرد می آمد تا چند ماری
 مو قشقی در ترانه من نه در آس
 بویید گشت مو پستانهای بگانه
 جان بویستی اکثر گشتن بر نماند

به بیانی به سبب عالی به بیانی
 می آرد تیرا سرانستی کی بار
 که در بازار از کنی شهری بدین راه
 بیان سگسنگ عاویش بیامش
 چرا ز کشتن نه اری سبب همیشه
 ز غلوه افکند تا کامت بسفی
 که این شمشیر روزه گروم در جوانی
 که این شمشیر روزه غفلت از راه
 عالی در کور عقل آنگاه
 که تو گشتی نه سر در آس
 فاطم تو کفن کوراه کور آس
 که غم جواید مسته کردن زمانه
 تو چوں من نه نشاند ما نه مسگر

حکایت

فر پیری کی دختر جوان خود است
 بخود میخواند پوسند آن پیر
 رفیق داشت پیرس بخورده

باید کار این با کار اور است
 می ایستاد آنی چون می و شب
 مد و گشتای سی تبار حور

موتا حال تو بازن جلوت
 چنین گفت او که من گمراهم از روی
 مرا لوی بندارم بوسه تو دوست
 برادر بوسه الی سسر مام
 برو مسه خوشی از گوش برکش
 نگر نه ز گوشت بر کشیدی
 در آن شبست به بیری چون گمان
 ز حق پریش از اصل سدا رتی خوان
 بر امان بر چه داری همچو مردان
 اگر داری سرت در گل چه شوی
 جاست از تن ویرانه بر در
 که تا در راه بنگر کن و خطت
 اگر در شرکت میری دای بر تو
 کسی عمری در ایمان ره سپرد

تو سیر و او جوان این بازلوست
 که هر ساعت که بوسی خواهم لرزی
 که بنده در دامن مرده نیلوست
 می چون بنده بوسه در دامنم
 که بنده کرد بوسی تو ترا خوش
 که بوسی خویش همچون عبده دید
 که چون نیر از گناه است سزایان
 چو است فتنی همیشه الی عا
 چه ساری چون با چرخه کردان
 سرت در گل نخواهد بیک کوفی
 طوق بوشن از طوق مردانه بر در
 شود مصلوبه در این است دولت
 که چون که بنده سرتا پاسه بر تو
 در آخر چون بود که خسرو سزده

حکایت

شنی در خواست دید آن مرد مشتاق
 ندو گناه که امی مرد حسد الی

که کس گربانستی بود بر و راق
 بدین زاری چنین گریبان چرانی

چنین گفت او که چون گریبان نباشم
 که امروز می در اینجائی نشستم
 زده مرده که آورده ام روز
 کسی دین را بود هفتاد ساله
 کسوف هم گریه هم سوزم از اینست
 عریا کار مشکل مینماید
 ز خوف عاقبت هر کوی خبر یافت
 ز خوف ره بیان کفر و ایمان
 بیان کفر و دین نشست ناگام

ز پامی افتاده سرگردان نباشم
 در این بجا ره گویستان که هستم
 علی ایمان بزدا این بس بود سوز
 بگوشش چون تو آن دیدن حواله
 چگونه نقد امروزم از این است
 ولیکن حسرتی غافل مینماید
 بنوهر کلمه اندوهی دیگر یافت
 نه کافر خواند خود درانی مسلمان
 که تا آن آب چون آید سرانجام

حکایت

چو بود آن شیخ سالی شصت و هفتاد
 یکی گفت ای بد انعام قدم زن
 چنین گفت او که من شورید ایمان
 چو من بود مسلمانان ندارم
 نینخواهم جهودان نیز هم بر
 میان این دو گورستان زمینم
 مرانی در مسلمانان قدم بود

ز بعد آن مگر در نزع افتاد
 کجا رفت کفتم جانی رفتم زن
 نخواهم در بر حبس مسلمانان
 بگورستان دین داران چکارم
 که هزار است از ایشان هم
 بدست آور که بی زبان و ندهم
 نه در راه جهودی نینخواهم بود

میان این و آن باید جنسین کس
 ز رفتی بگذرم این راه آن حسر
 نذاری بسج کاری گارت آنجا است
 نه چندان عقبه در پیش است آنجا
 از آن وادی که درودی بهم جانش
 خود یافت این در جان بدیدار
 هزاران جان اگر خون شد در این راه
 که میداند که هر دل چون چراغی
 همی هر لحظه غم نمیش است مارا
 چراغ نور ایمان بر سر راه

که ناخود حال چون باشد از این پس
 کجا بودی تو چندین گاه احسر
 رو تو چون زمین بسیار است آنجا است
 که هرگز راه اندیش است آنجا
 اگر خونین شود جان جانی است
 نه سر آنجا و نی پایان بدیدار
 ولی زان جمله جانی نیست آگاه
 چه سود آمد در هر دماغی
 از آن راهی که در پیش است مارا
 چساز می گویند و میرود در این راه

حکایت

مگر سفیان ثوری چون جوان بود
 نلی گفت ای امام آن جسانی
 بصورت وقت این پشت دو تا هست
 چه افتاد است از حال هر کوسه
 چنین گفت و که استادم چه بگویم
 چو وقت مرگت آید در این راه

ز کور می قامت او چون گمان بود
 چه ز پشت او تا شد در جوانی
 که پشت تو چنین بدین رو نیست
 نشانی و بیانی کن خبر کوسه
 که ده نم راه رفتست و نحو است
 از این پیشتر شد هم میدید پیش راه

بغایت اضطرابی در درویش
 همان جان و دلش بر آتش و آفتاب
 سر موی نزدیکم در بر مرگت
 بد و گفتم که شیخا این چه حالت
 به پنج سال در خون گشته ام من
 خطاب آمد که تو مردود مانده
 چو زوشنیدم این خود را گفتم
 چو قول او چنان وقتی چنین بود
 نصیب او سعادتم چو چنین
 نوشتند انجام اتاوارم رستم
 چراغی را که در سیر باد باشد
 چراغ روح تو چون مرد ناگوار
 چراغ مرده را چند آنکه جوئی
 چراغ مرده را نامش علی تو
 خاکستان گشت که مردود است از عمر
 ز مردود هم نصیب کس بودی
 بدانش زنده پیشکار آخسر

که میجو شید هر دم بجز خوش
 بیکت بیک مره صد صد و آنه اشکت
 دل او را امید می برد در مرگت
 زبان بگشاد کایمان در زواست
 کنون از تیغ مرگ آغشته ام من
 برو با ما که تو مار اشکبار
 طریقی زان برون آمد بیشتر
 چنین شد نیست من در روی چنین بود
 کجا شاگرد را بندوبن است
 من از نا کردی خود دست شستم
 نمیدانم که چون آزاد باشم
 نیایی سوی او با بوی او راه
 نیایی هیچ جانی چند پوست
 که افسوس است دل بر فم کرب
 ولی چاره این نیست زنده آدم
 اگر انگیزان از پس نبوده
 بر از دینی مردوار آخسر

از این وادی خواموشان در خوا	اگر داری خزریشان خسته خواه
چو دمی را که کارش اوقات است	بخوان مصطفی را پیش گذار است
ترا از نیز کار افتند برودی	در این معنی نه ملت را بر بودی

حکایت

یکی پیر عمر بود در شام	که او توبت میخواندی بهنگام
چو پیش نام مغیر رسیدی	از آنجا محو کردی با بریدی
چو مصحف باز کردی به روز دیگر	نوشته یافتی نام همیشه
دگر ره جو نامش کردی آغاز	دگر روز آن نوشته یافتی باز
درش گرفت بر روز و مد گفت	که نتوانم بکل خورشید بنفست
فرق است این هر که بخواند	باید آمدینه رفتن آراست
چو در یای دل از شوقش بکشید	ولی چون کوه آن گوهر بوشید
بلی استر دست آورد و برخاست	باید نماند بنه برره راست
رسید آنجا بوقت گرمگاری	بید است خود روی در ای
چو پیش مسجد محمد آمد	دل بر یان آنش ز آنجا بر آمد
آتش را گفت ای یا کبیره گوهر	دلالت کن مرا پیش همیشه
آتش او را مسجد بر و گریان	بید آن قوم را بنشسته حیران
سرافکنده در آن محراب	نشسته کرد او اصحاب تحقیق

چنان پنداشت آن مرد محترمه
بد و گفت ای رسول خاص درگاه
همه چون نام پیغمبر شنیدند
ز دیده اشک چون باران فشانند
خروشی از میان جسد برخاست
همی شد آن غریب با همی بسته
بدیشان گفت من مرد غریبم
مگر ناگفتنی چیزی بگفتم
و گرنه از چه میگفتند خدین
عمر گفتش که این گریه نه راست
ولیکن بگفتم است ای مرد مضطر
چو بشنودیم ناس از زبانت
گهی در آتشیم از اشتیاقش
در بیخ نور چشم عالم افروز
علی بجله چو آخ سوز کم شد
میو می گفت یکتا کارم بر آرد
که گردستم ندانم و می بیند

که صدیق است در پیشان پیغمبر
سلامت میکند این پیغمبر گمراه
چو مرغ نیم بسمل می طپیدند
ز بی طوفان کزان باران فشانند
ز هر دل گویند صد شرح بر خاست
از آن زارتی ایشان دل شکسته
چو دم دوز شربت بی نصیبم
که میاست آن اندر نهفتم
که من آگه نیم زین شیوه دین
که از تو هیچ خورده در میان
که تا رفت از دنیا پیغمبر
همه جانها بخت از غم چو جانان
گهی در زهر بریم از فرافش
که بی او ذره گشتم امروز
در آمد محفل سوزان روز کم شد
در ایک جامه پیغمبر آرد
تو انعم بوی او باری شنیدن

عمر گفتش که این جامه توان چای
 علی کشاکش یار دست برد
 در این بکت هفته سر پیش دارد
 نیکو بد سخن از سوگوار سے
 همه باران در آن اندوه و محنت
 کسی آن در بر دبا سگ بر آمد
 که سبکو بد در چون من مشی
 که سبکو بد در چون من سیری
 که سبکو بد در چون من خرنی
 گفتند آنچه بود القصه بکسر
 که آن ساعت که جان با داد کرد
 که ما را عاشقی میاید از راه
 بد و ده این مرفع کین تماشش
 مرفع چون بد و داد ند پوشد
 چو آن بوی بصدقش آشنا خوا
 چو شنید آن مسلمان بوی خاش
 بزاری جان بداد آن پر خور

و لیکن باید از سر نشان خو است
 که شد یکبارگی بسته در او
 که او از جمله حسرت پیش دارد
 زمانی می نیاید زاری
 شدند آخر بر خانون حشمت
 که ما را روز رفت و شب در
 بمانده در پس شنده گلیمی -
 نشسته بر سر کینه حسرت
 گشاده درکت بر جانم کبونی
 چنین گفت او که حتی گوید همیشه
 بر یرب از این عالم خبر داد
 ولی رویم نه بسیندان نکو خواه
 به شکونی ز ما برسان سلامش
 چو بونی او بر او آمد بچو شد
 مسلمان گشت خال که صلفا خوا
 فرورفت و بر آمد جان پاکش
 نهاده روی بر خاک همیشه

اگر تو عاشقی مذہب حسین گیز
چو شمع از شوق معشوقی بخشن بر

المقالة الثامنة عشر

پسر گفتش که آن خاتمه عزیز است
که گردستم نداد آن خاتمه ایرو است
پدر گشت او مهر از نطفه عقل
بویاری که سبب تر آن چه چیز است
شوم از علم آن باری دل افروز
در نشان کرد و کرد این قصه غزل

حکایت

برای خاتم مهر سیدمان
میان مفت دریا بود فارس
چو ماری بکت بری آمد پدید
که آب بر رخ شامخی در فلان جا
چنان کردی روان بر روی دریا
بدان صحرانندان هر دو کسرا
چنان رفتند هر دو بر سر آب
با خر چون میان مفت دریا
کلی غلامی پدید آمد سراندا
اگر چه آرد و هر دو دریا بودند
بدریافت و با او بود عفان
بر آنجا راه جستن سخت کاری
زبان بگفت ادبا عدنان میگفت
اگر جمع آری دمانی تو بر پا
که مرد نیز نکست بر روی صحر
بپای آن آب بالیدند آن گاه
که از دستی بقوت تبر بر آب
بگام دل رسیدند آن دو شیدا
ز هیبت تیغ او کوه سراندا
ولی آنجا بهار غار بودند

نماده بود پیش غار کهنی
در آن کسب کی اندک سری بود
بای تخت نشانی است
چو بد آن پرو را بیدار گشت
چنان چنان بر سید از نیش
عنان با خوشتر که شومش
ده جان در غم خیر سلیمان
ببرد مشربتی فریاد برود
بدان انگشتری چون در آهنگ
بجست از بیم عخان و همانگاه
خط بر آید از نگاه ایمان
فانستین که آن است جاوید
سلیمان با چنان ملی که او داشت
مگر یک وز میشد با کسبای
در آمد خاطرش از خاک نگاه
فروتنه نوشته زان قصه عالی
که شاد روان هر کردی چنین نو

جوانی خسته بروی سبکبختی
که نقدش بیشتر از مشتری بود
نه و حدت نه سر پیدانه پانی
دمی بدید آتشبار گشت او
که پیدار گشت روی نا شکست
مخوز ز نار بر جانست چندیش
چو مردی چه کنی نکست سلیمان
بیش تخت سلیمان چنان گشت
شد آن سلیمان چو انگشت سیرند
نصرت ز دنا ز این برتر شد نگاه
که در نیاید تا مگر به سلیمان
که زیر سایه او قرص خورشید
به نیروی قناعت می فرود داشت
ولی بروی نادر روان برای
که گشت شاد در عالم چو پشته
سلیمان انگشت در یاد ماست
که افکند خدای بر زمین و

نیم گفت ای سبیمان من گنهگار
 حسین دارم من از درگاه فرمان
 بسوی ملک چون کردمی دمی را
 قناعت بایست پیوسته حاصل
 که مغرکات و ملک استطاعت
 ولی مغر قناعت فقر آید
 اگر خواهی تو هم ملک جهانی
 قناعت بود آن خاتم که او داشت
 چنان ملک از آتش بود صاع
 از آن خورشید سلطانی بلند است
 از آن در ملک همه را احزراست
 چو پامی از دست وادی می چه خوا
 ترا گری ملک ملک جانست

تو زان اندیشه کردی دل ننگدار
 که چون دل را ننگدار مسلیمان
 ز نادروانت شد یک گوشه ازجا
 که تا از تو نگردد ملکست نائل
 نخواهد بود چیزی جز قناعت
 نوشتایی که فقرت فخر آید
 مکن کبر و قناعت کن زمانه
 بنجام داشت آن عالم که او داشت
 که قانع بود در زینبیل باغ
 که از آفاق بیک قهرش بند است
 که او را کرده ماهی نامست
 ملک چون رفت ملک می چه خوا
 از این شویست هر دم هم جانست

حکایت

خدای داشت ماهون حلیف
 جو خورشید می به نیکنی جانست
 خم زلفش که دام عمرش داشت

که او محل ناندی یک لطیفه
 خلائق حریف این بود صاف
 همه میزد و سخنان در دهان داشت

بلی که زلف او در چین نبودی
 چلویم زابروی همچون کانش
 هزاران ثقبه در دل مانده بود
 در آن ثقبه جز آن می چون ننگند
 ز دیرمی که مگر میخواست با همون
 که تا ما موان کان پری همسر
 دلش در هر ما مونسیت یانه
 بمحسوتی و فای عشق داد
 مگر قومی دلی بر درد و پرسوز
 کامیر المومنین باراد پد داد
 که جندان ظلم کرده ما کشیدیم
 اگرستانی از وی داد ما تو
 همی انقوم را شرم و دانا
 طرا و در پذیرد این امیر
 زنده در خواستند انقوم انکا
 همه از حکم او دلشاه کرده ایم
 که کرد انومان سوی غلام او

نارسش نایه مشکین نبودی
 که ز اعجبی بود زلف دلستانش
 ز عشق ثقبه لعاشش ز لولو
 که از ننگی یقین بیرون ننگند
 که آید آن غلام از پوست پرو
 قدم چون میزند با شاه در هر
 ز خط عهد پر دست یانه
 باستحقاق جامی عشق دارد
 ببقداد آمدند از نصر و یک و نه
 که ما را از امیر نصیر و فریاد
 ندیدیم از کسی و نه شنیدیم
 بشویش با بی از شرم یاد ما تو
 که خوابید این غلام را هم کنوا
 کند زمین پس شمارا دستگیری
 که ما را این غلام مست گوید شاه
 ز غلام این امیر آید که در جم
 که ما در عهد عشق آید تمام او

غلام سید برافنده مامون
 الرمریب سوی آن خطه را نامی
 غلام آنجا آمدی بودی خوش
 بدانت آن زمان مامون که آن با
 دل مامون از آن دلبر برودید
 ز عشق او پیشه پیش آورد
 بدست خویشین در جای خالی
 که چون آمد غلام من بد آنجاست
 چنان باید که شرو کوی و ما را
 جلا سازند در وی زهر آنگاه
 سادی گزید هر سویش اند
 که هر کس بر ملک ملک اختیار
 عو حق از بر خویشت آفریدست
 نیکدار و نومه در بنجید بر را
 و گر بگذاردت کارت خاد
 چرا میاید این رفیق گرانست
 که گران بیست مین روزه

در این منصب چه میسوی تو اکنون
 خطی بنویسمت در پهلوانی
 دلس آید ز شوق بصره در جو
 بغایت فارغست از عشق آنشا
 ز کار آن نگار سنس بر برودید
 وزان حاصل پریشانیش آورد
 بعامل نامه نوشت حاسی
 خطی آرد بنام من در آنجاست
 همه صبره بسیار ایند یکجا
 بدو بدهند و بر گیرندش از راه
 همی گویند مرکب میدوانند
 سزای او بتر زین صد هزار است
 برای قرب خویشت آفریدست
 که باشی بکرمان چسبند گورا
 که تو خفته بدر بارت نهاد
 که میگوید خداوند جهانست
 با استقبالت آیم من روزه

چرا عیاشی ای آشفته آخر
که بر بانگ در آبی میبرد راه

خدا میخواندست تو خفته آخر
کم از آشفته ای مرد درگاه

حکایت

که یک شب در غربل شتم در آ
بر او زنگی دیدم همه سوز
بزار می نالی میسگر چون بر
همه زنگی در رفته ز زسکی
که از هر چه گشتو پای بسته
ز آن در نذر و آورده ام من
بود حتی که توان گشت آن را
بخشد از برای میهمانم
سوی ناله نمیداد سمعی دست
که دست از هر چه داری کشیده
دل من نماند نخواهد ز تنگی
اگر او را بخشی نان خورم من
که زنگی را بر آتش باد حاشش
چلویم در گناه او خطیم است

چنین گفت اصمعی بر یکانه
گویی کرد جهانم و گر روز
کشیده پای تا فرزند بزنجیر
ولی چون دیده مور می تشلی
بر رسیدم از آن زنگی خسته
مرا العا کزای کرده ام من
بر دو خواجه من میهمان را
اگر از وی بخوایی این زمانم
چو آوردند خوان و خواجه نشست
از او پرسید آن مرد گزیده
بدو گفت اصمعی از هر زنگی
چون توانم که خون جان خورم من
چنین گفت اصمعی را میزبانش
کار ایدر دل من خسته است

گناهش گفت چیست ای خواجهر بگو
 برای چار صد اشتر قوی جان
 بعلت گرم میرانده است در راه
 که تا آن اشتران بی خورد و بخواب
 خدا بیزار و زنگی خوش آورد
 چو او قصد خدا بیوست کرده
 چو در سنجی جان را بی سپردند
 با نگی چار صد اشتر چو جان داد
 ز حیوانی کمی در در این راه
 چو آمد و اشتر را اگر جداست
 چو حیوانی به بیدار بکت او
 بیای می رسد از حق پیامت
 خدا از سر خویشت آفریده است
 تو مشغول و چو در خویش گشته
 ترا صد گنج حق داده ز هستی
 خدا خوانده بخویشت جاودانه
 خدا فعل تو بکت بکت آره دیده

خسین گفت او که این زنگی بدخوی
 همه در گر نگاه و ز بر اقبال
 خدا بیزار میخوانده است آنگاه
 ز بس کرده نده منزل در آن باب
 همه آن اشتران را داد پروا
 ز لذت اشتران را مست کرده
 هم هر چار صد آنجا کسب کردند
 منت ایس در دنو انم نشان داد
 چگونه گریست من مرد این راه
 ترا از حضرت حق صد جداست
 تویی در بهر دو عالم محرم راز
 ز حیوانی کست آخر مقامت
 ز تو هم نفس و هم حالت خرنده است
 ز خود بینی ز مشیطان پیش گشته
 تو با مشیطان هم خورده ز مستی
 تو گشته از پی مشیطان روانه
 و چون ذره هوای خود گزیده

<p>که قدر آن ندانستی ز ما سفا برافند پرده از چشم تو ناگاه بسوزد آتش تو بر جانانت</p>	<p>زبان کردی همه عمر و جاسی ولیکن است صبر آنکه ناگاه چو رسوائی خود کرد دعایست</p>
<h2>حکایت</h2>	
<p>در آمد جبرئیل از سدره انگاه که خواهد بود از چاهت رمانی و دوازده خلعت مهتر کماست فرستد مصریان را بر دور تو جهانی خلق عیان تو آرد برای نمان بر پیش تو بخوارست که چون چشمت بر ایشان افتد آنگاه و یا از بهر گشتن کار سازست ز هر یکت خون کی جوسه رودند که چون آیند خوانمشان معجیل را اندازم نقاب از روی آنگاه چلویم آن عظیم با فتنتم از دروازه با یوسف ختم بر در</p>	<p>چو یوسف را در افکندند در چاه که دل خوش دارد در در جدائی ترا بر ماند از غم حق تعالی نهد تاجی ز عزت بر سر تو جهان در زیر فرمان تو آرد سار دوده برادر را که دارست علی اکبره کوبان در این چاه بزند ایشان کنی با دار سازی و یا از زخم چوبه تا زمانه چنین گفت از زمان یوسف جبرئیل نه از بفر و خشن گویم نه از چاه اگر سازند چشم خویشین حق شیا آخر تا شرف می نخورد دید</p>

بر ایشان برگشادی این کس بر
 اگر دلهای ایشان خاره کرد
 دولت تر دست آرزین درد فرست
 تو خامی این حدیث خوش نهند
 چو موسی روز و شب در سخن
 چو در غیری ندیدی هیچ چیزی
 چو کارت با خود افتادست پوست
 اگر در خواب من بگردد
 ترا بکت از زده در خود عیب بدان

عذاب سخت ایشان را همین است
 از این تشویر حالی پاره گردد
 که پشت زنده احساس کرده است
 که جز در سوخته آتش نیستند
 که تا آتش کسد از در سخن باش
 چو مشغول میگردد بغیر
 سفر در خویش کن بی پا و بی دست
 چو صد دل دان که در عالم بگردان
 به از صد نور عیب الغیب بدان

حکایت

مهر خسی بود پیری خالوش نام
 گر جانی جوانی گرم روز
 ولی بود از حقیقت غرق نورش
 خضر میشد بر آن پرورش
 جوان نشست بر آن مهر ماری
 جوان گفتش جوان اینجا که
 که تا بر بخت زانندیشه دوست

بسرودی بسی با خضر بر آیم
 که او نبود جانش نزن بود
 بودی هیچ کاری جز حضورش
 بره در آن جوان را بردا خویش
 بد و کف نهای جوان بود چه کار
 که آن خالوش فریاد می داد
 نه از مغزم خبر دارم نه از پوست

چو شنید این سخن زو پیر و انا
 مرا اندیشه کردن زو محالست
 که تا دایم چنان در عیب خویشم
 چو خود را جمله تنگ و عیب منم
 مرا اگر این نبود گر نکو نیست
 اگر مبرز نپردازم ز مردار
 ولیکن با چنین مردار و تیر
 اگر پاکت باید پاکت کردی
 چه خواهی کرد آخر در ریاست
 خشن پاک کرد آنگاه بشکر
 کسی کو در نجاست مشک جوید
 جوان را این سخن در دل چنان شد
 بلرزید و بلغزید و نگون گشت
 خشم گفتش که ای پیر لفسر
 که این کار بزرگان جهانست
 بلا شک نیست را باید امان داد
 تو ایندم مست عشق و نوازی

بد و گفت ای جوانمزد توانا
 من آن دایم که اکنون شصت سالست
 که یکدم بر نمیخیزد ز پیشم
 چگونه در نجاست عیب منم
 دمی از تنگ خود پروای او نیست
 روا باشد اگر نارم پدیدار
 شاید دولت این کار از دور
 و گرنه خون خوری در خاک کردی
 چو خورشیدی که تابد در نجاست
 مرو بر جمل راه و پاک بشکر
 میان بحر خاک خشک جوید
 که گهی از نفس زان نکت جان شد
 چنان نهد او که نتوان گفت چون گشت
 عزین او را بدین تیغ حکم سوز
 نه کار ناز میسان جهانست
 کمان بر قوت بازو توان داد
 گهی سر مست و گاهی سر فرازست

منی بیاید اسے محذور خاصیت بھی بہر حیت کند از خویشش دور زہستی گرفتار ادانی باز کسی رامستی یابد برا و دست چو از ہستی فنا شناختی باز	کہ تا از خود دہد کلی خلاصیت می توان بود بی آب انگور و قویستی برادر پرودہ راز چنان داند کہ او غانی است بی تو ہستی در فنا تو سر سفر از
---	--

حکایت

زبھی ابن العاوان صدر اسلام کہ شیخ دین چہ بیگوید در آن کس کہ سی سالست تامل و تھارش رسید از بایزید اورا جوابے کہ در باو زمین و عرش و کرسی ہنوزش نغمہ اہل من مزید است چہ انا خوردہ می از دست رفتی بی خود را نمی دستی نمائے ہزاران بگر نقد آن چنانست چو ایمحاست از یکت میوان شد اگر توست عشق و نفروزے	خطی آمد بسوی پسر بطام کہ خورد او شربتی پاکت و مقدس سری بودہ است بگرفتہ خارشش کہ ایچاہست مردی را اثر اسے بیکہ خورد از او دیگر چہ پرسی گراورامی زندانی بایزید است کہ ہشیار آمدی دست رفتے کہ از جام ہی مستی نمائے ہزار ہر ہر سرمای خاص جانست بدر یا نوش کردن کی توان شد سکت فرمان بیری و بسوزے
---	---

و گزند مست خویشی همچو مستان
نظرمان رو اگر دراری معافی

سره رفتن چون بر تیر و مستان
که اگرستی ماری افت گامی

حکایت

چنین گفتند همی بم و بار می
که در حمام رفتیم من یکی روز
بر حین راه چو ماه آسمان بود
سز نفس بیای افکنده دیدم
چو خورشید رخس تا نده گستی
بر نفس صد هزاران پیچ بودی
نظر میخواند بر رویتن دو عین
ولی دل گفت از آن دو چشم پنا
چو پماریش در عین او افتاد
بجان و دل خطش را خاره زان بود
خطش بر سبزی باغ زرم داشت
بدندان استخوان بیفتن بود
نفس تو رو پای آن سیم زان
یکی صوفی بخت مست استخوان

رشتی بود غمی رو و بار مست
جوانی تازه و صید پر هم بهره
بیان آن کس چو سر و پوستان بود
بر روی او حساسی ز راه دیدم
نماندی آسمان دره نده گستی
که گریه جان بودی پیچ روی
بلا و رخ عود چون از صحنه
صحت کی بود آن رخ پنا
صحتت مقیم ز خار و زلف
طی با نده زان چو کوی می این بود
سبزه دنیوی روی تیر و مست
نور و آرزو بر کشته شد و عین بود
چو نور شعله می بود زان
نظر از زان کس که مستان

زمانی بر سرش میرخت آب
 گوی دست و قفا را او بمالید
 چو بویخ پالان سیم اندام
 دوید آن صوفی و او را بر آورد
 مستلای مناز آگاه بگفتند
 بس آله جامه اندر بر فلندش
 کلاب آورد پس بر روی او ریخت
 بزودی باد پزین را روان کرد
 اگر چه خدمتش هر دم فرون بود
 زبان بگشاد صوفی گفتای ماه
 چه باید تا پسندت آید از من
 بمن می سنگرمی از ناز بهر گز
 چو از صوفی بهر شنیدین از
 چو شنیدین سخن صوفی از آئنا
 خاں مرز از کمال عشق زود او
 تو گز توانی ای مسکین چنین
 اگر تو از تخمین مریدی برستی

زمانی سرد میکردش شرابی
 گوی از خشت پای او بمالید
 چو خورشیدی برون آمد ز خاک
 برای خشکت کردن میز آورد
 بزیر پای آن دلخواه بگفتند
 بخور و عود بر بخر فلندش
 زدی به بر شکنج موی او ریخت
 چو بادی بر سر آن گلستان کرد
 ولی در چشم آن بُر ناز بون بود
 چه میخواهی تو این صوفی گمراه
 بدل زین چشم چندت آید از من
 حیا ز دبا تو این مسکین عاجز
 بدو گفتا میر و رستی از ناز
 علی ای بگرد و مرز ناگاه
 که نفسی در جهان هرگز نبود
 جلوه خواهی آخورد ز زمین خفت
 و گز نه تا قیامت بایستی

از آنجا رفت کار خویش را
 میان بادیه تنها چو آتش
 که از دعوی کشنده مر فلام
 چنان گشتم کنون زان بدخوی
 که هر سالی کند حجتی فسلان را
 و کرب کور او با منم ففاده
 کمال او ندیدم کور بودم
 شبان روزی از آن مردم در غیبت
 زمانی عشق داری اینچنین کرد
 که تو در عاشقی بی زن نه مردی
 گردل سوخته چون شمع مردک
 نیاید عاقبت با عاشقی راست

باخر بوعلی او را کفن ساخت
 مگر میرفت روزی بوعلی خوش
 بر شیخ آمد و گفت آن جویم
 بگشتم آنچنان مردی قوی را
 کنون عهد است با حق این جوان
 برای او گنم حجتی پیاده
 در پخامد ز روز زور بودم
 کنون هر دم از آن مردم در غیبت
 اگر نودرت داری از این درد
 چه میگویم تو چه مرد نبردی
 در این مجلس نیاری جمع مردن
 ز پیش خویش بر بایست خاست

حکایت

بره مردی دوا لکت بازمی شد
 ترا می بیند اینجا چشم در من
 دوا لکت بازمی آموزی تو از ما
 برو پیش چه بخواهی از این کار

مگر محمود با اعزاز می شد
 شش گشا که ای طراره زین
 که بنشستی میان خاک در راه
 دوا لکت باز کفش کاسی جماندار

خواهد گشت چون پروانه بخت مجرد کرده و بس این پیشه بسکن در این منزل به کس نه دل نه جان	روالکت بازی کوس و علم جمع و گرنه همچین اندیشه بسکن لحال از پاکبازی میتوان یافت
--	--

حکایت

<p>بصحرافت شیخ منند ناگاه که میرفتد برکت شیوه یگانا یکی را شاه در گردن گرفته مگر پدید آن شیخ زمانه امیر حمله اهل قمار است از او پرسید شیخ عالم افزون جوابش داد رنده نامنازی ز دیکت نقره شیخ و لغت داد امیر است او سرافراز جهانست همه شیران که مرد راه بودند بشش و نیک بنگر با خبر باش اگر داری سرگردن نهادن مسلم باشدت این پاکبازی</p>	<p>گروهی گرم رو را دید در راه از اربابی چرمین کرده در پای سوی او نذاشش پیرامن گرفته که کیست تا این مرد نقد ای یگانه که او در پیشه خود مرد کار است که از چه یافتی این میری امروز که من پر بافتم از پاکبازی که داری پاکبازی را نشانی که کز بازی بلای ناگهانست جهانی عشق را رو باه بودند بلا مبار و اینجا پر حذر باش برای بران فشانستی نهادن و گرنه ناهمی نامنازی</p>
--	--

<p>چو عیسی سوزنی با خود نگذارد چرا آن سوزن حجابت پیش و کم نیست</p>	<p>اگر چون پاکبازان میسکنی کار که گریز سوزنی با تو بهم نیست</p>
<h3>حکایت</h3>	
<p>بیربلی نشستن رخصتی یافت که ای عاشق بیادرتا چه داری نه آیم ماند در عشق توئی چاه نه در دیده شبی خوابی که باشد کنون جانی است و ز تو یک اثنا یقین دانی که بیشکت میدهم من کز اینت کی خرم چیزی بیادرت که از دو کون این دارم من اکنون همین نقدست باقی تنگدستی که در صحرا بسی بیادونتادم شکستی بسجول در پای من خار برون میکردی آن خار از پای که این می بستم از تو تا باکنون بدین سوزن چه لایق بوده تو</p>	<p>مگر بایت روز مجنون در رخصتی یافت ز مجنون کرد بلی خواستاری زبان بگشاد مجنون گفت ایما نذارم در جگر آبی که باشد چو عشقت کرد نقد عقل غارت اگر جان خواهی اینک میدهم من زبان بگشاد بلی ردلاور کی سوزن بلی داد مجنون مراد جمله اقلیم است من این نیز از برای آن نهادم بسی در جستجوی چون تو ولد در بدین سوزن من افتاده بر جای چنین گفت آن زمان بلی مجنون اگر در عشق صادق بوده تو</p>

<p>اگر در حشمت چون من نگاری بسوزن آن برون سازی رود است یکی خاری که چند انس کجاست بسوزن آن برون کردن در نیست چو در پای تو خار از بهر باشد کمی تو از درخت گل در این کار ز لیلی خار در پایت ناسته</p>	<p>رود در پایت ای شوریده و گر برون کنی بازی رو نیست که دائم خارش راه و صفاست که عاشق جز بخون خوردن در نیست کلی میدان که بانو در قفاست که سالی بر آمد گل کشد خار به از صد گل که غیر می دانه بسته</p>
--	---

المقالة التاسع عشر

<p>پس آمد ششم دل بیزا سرار پدر را گفت آن خواهم همیشه اگر بایم به علم کیمیا راه گر این دولت بیایم دین بیایم جهان بر اینی کردیم از خویش پدر گفتش چو فرصت غالب آمد چه خواهی کرد دنیا می دانی را که دنیا هست زان نیست پرده</p>	<p>ز لاس زمان گشته کهر بار که باشد کیمیا سازیم میشه شوند از من جهانی کیمیا خوا که آن بخت بد دست این بیایم فخیران را غنی کردیم از خویش دلت زان کیمیا را طالب آمد سرای طرد جای دشمنی را برای صد توره مضه که</p>
--	---

بیارام ای چومغ اشته ده دره ا ز خاکش بیری آرد جاودانه	بی سیم ز حوصت رفته آرام که مرغ حوص را خاکست دانه
حکایت	
که حیوان است ماصد کوه یلسان گز آنجا که اورا مقام است که او پوسته در خوردن و گوشت پس او هفت دریا پیش را است خورد آن هفت صحرا پر گیاه او در آشاید بکدم هفت دریا نهند شب می از ریخ و تبار همه خوردم چه خواهم خورد ایجا کند دریا و صحرا پر به یکبار از آن خواند بلوغش حق تعالی خودم سپردم رسد از بس شود باز که آبی بر سر آتش نشسته بمالی جاودان آتش پرستی هر یک جو عذاب جاودان است	غلط گفتن آن مرد خراسان پس گوهری که از افاق نامست بنام بس قوی حیوان بلوغت تری او هفت صحرا پر گیاه است نباید با دادان و بگناه او جو خالی کرد حالی هفت صحرا جو فارغ کرد از خوردن سگیا که تاورد ایچه خواهم خورد ایجا دگر روز از برای او بجهاندار جو حوص آدمی دارد کمانی چگونه ذره آتش سرافراز ترا بس آن نکوتر کرد با سنی دگر نه تونه بشمار می به سستی دگر یکت جو حوص است در میانست

تکلیف

طر و روح الله ان شمع و لفر دوز
 زگورنی ناله آمد گوشتش
 و عا کرد آن زمان تا حق تقاسم
 کی بر خنده چون کسان
 سبحان گفت پیرانستی تو
 پس آنکه گفت ای بحر بر اسرار
 پرار و مستعد راست ای باب
 از این سخن سبب سودم زمانی
 سبحان گفت ای ثوریده خوبت
 بگفت او کین عذاب من کیمت
 سبحان گفت ای ایمان ببردی
 پس گفت او که بر دستم مردم
 و عا گفت آن زمان شنستی با کسرا
 مسلمانان مسلمانان در انست
 گرفت کج حرام و نامحرامست
 اگر خود دانی سر تا اجرامست

بگورستان کوز میگرد یک روز
 دل از ارتی او آمد بگوشتش
 بگدم زنده کردمش چون خیالی
 ساهش گفت و نه ساکن نامانی
 چه وقتی مردی کی زبستی تو
 منم خیابان بن معذ حیسن زار
 که تاسن مرده ام افتاده در خاک
 ندیدم خویش را بگدم اما
 چرا کردید چندینی عذابت
 برانی دانی از حال سیم است
 که از دانی تو چندین پنج بردی
 که چندین سالی چندین پنج بوم
 که با حوس خفته او شد باز خاکش
 ندانم کجا بجی سیم چه دمی است
 هزار و هشتصد سالش عذابت
 چگونه کان عفو است بر دوی است

عمر پیرا چون وفاداری نداری
 نداری هیچ کردن سر مفرار
 که چون بر سر نداری عیسی پاک
 نداری هیچ کار خویش کردن
 نمیدانی که تا ز بسیم کوسنه
 مکن ز جمع چون سیاه در تاب
 از این ز در پیش در ز رخا
 زری کان نکت در کوه و کردشت
 جوی بد بد یک یسین جو سنگی
 بده کرد می صد کج پوست
 کسی کونان به آید آن کسی به
 ولی گشته شدن در پای خیلان
 چنین گفته است تو پیر و ان عادل
 نرا بهتر بود آن زخم شمشیر
 مشو ابل و نادر سبزه
 بیک ر و اهل دنیا ریاست
 زرد سبزه و قبول و کار و بارت

غم خود خور که عسجوار می نداری
 حساب جسم از کردن سبند از
 سی منی عذاب از خصم در خان
 بحر عورت کم و از بیش کردن
 بظلمت عمر ز زین میفر دست
 که خوابی گشت از سیاه در تاب
 که از وی بیشتر مردم بخاکت
 بخیل و ز سنگ آن ز بیشتر داشت
 صد مین بند بد سینه اعلی
 و نیک چون بر وی کم دهد دست
 که بکت نان ده ز صد فرمان بی
 ترابه زانکه بر خوان خیلان
 که گریزی ز درویشی قاتل
 که از نان سحر و مایه شوی سر
 که فردا است و شتی گرم بر
 جو گرانند در عین نجاست
 نیاید در دم آخر بجار است

اگر اخلاص باشد آن زمانت
بهر چیزی که در دنیا است
چنین داد است صاحب شرح فتوی
بیان صد ساله راه کار شمار است
سخن که خود گوید چون بود آن
کسی که عمر در دنیا بسر برد
چو گشتی در ره دنیا تو خود را
زدینا جز پشیمانی چه خیزد

بکار آید و گرنه وای جانست
یقین میدان که آن دردین و بالست
که هر کویک سخن گوید ز دنیا
ز حجت دور افتد این چه کار است
وگرا فزون بود افزون بود آن
قوی فردی بود در دین اگر مرد
خری باشی ندانسته جز خود را
نبدانی ز نادانی چه خیزد

حکایت

چنین گفت آن پاکیزه جوهر
که در دارستان بنیای غدار
چو گشت زان ببرد بگذارد آنرا
ذخیره نهاد او از هیچ روی
ولی هر کس که دنیا جوئی باشد
چو گویی می رود دائم ز عادت
آمد عمر بیک روزش نه و انگاه
ولی چون نشست زین پاره غرور

که دنیا دوست از دست هست
سگان بهنگامه کرده گرد مردار
که تا دیگر سگی بردار د آنرا
نخند بشد ز فردا هیچ موی
همیشه در طلب چون گوی باشد
که تا دنیا کند بیدم ز پا دست
غم صد ساله بر جانش بیک راه
فزون از قدر حاجت را طلبکار

شرف دارد بر آنکس کوشش در روز
زفت آنش حرص است در روز

حکایت

چنین گفت عباس که دنیا
چو زین مرد در شیران شیر خورد
بلنگان چونکه خوردند و میدند
چو اندک چیز از ایشان رسد آمد
بحر و دند آن کلاه خان آنقدر شیر
جعل نیز آمد و آن فرشت و آن خون
چو ماند آن استخوان بی کبابی
از او اندک قدر چسبیری بر آید
چو آن موران خورد آن چیزی نگاه
چنین گفت او که شامانند شیران
شگ و گرگ آن عوامان پریشان
جعل آن عامل مال است در کاه
غریزای مدامم توجه ناسه
همه دنیا چو مرد استاید دست
کسی که از پی مردوار باشد

چو مرداری است در گلخن لعینا
بلنگان آمدند و صد کردند
سگان جنگ و گرگان در میدان
کلاه از هر سوی جوقی در آمد
بماند از فرشت و از خون اندکی چیزی
بگردانید هر سویی و گر کون
در او تا مید بس گرم آفتابی
سی مور از همه سوی در آمد
بماند استخوانی خشک بر آید
ز بعد آن بلنگانند امیران
کلاه اندک اگر در آن ایشان
ولیکن آن همه مور اهل بازار
بهین نای تو از این فرمان گدای
وز او مردوار تو آن کز پی دست
ز مرداری هر صد بار باشد

حکایت

<p>چنین کردند اصحاب ولایت که ویرانی است این دنیا می خدای که او معموری دنیا گزینند ولیکن هست عقیقی جامی معمور نخواهد جز بعضی در عمارت</p>	<p>ز لفظ جعفر صادق روایت وز او ویران تراست آن دل مجذبا که تا در مسند دنیا نشینند وز او معمور تر آندل که از نور شود قانع و بد دنیا بغارت</p>
--	---

حکایت

<p>مگر بچی المعاد آن مرد محرم بلی گفت اینکه هست این ده خورش کز این خوشتر دل مردی است باغ</p>	<p>برای دروپی بگذشت خرم زبان بگشاید بچو آتش که هست او از ده خوش نیک فارغ</p>
--	--

حکایت

<p>بلی پرسید از آن اهل تقوی چنین گفت او که مالی کان نباشد که گر مالی زد نسب افتد آغاز ولی کی آرزو آن مال جهانی چو از حق باز میدارد ترا مال ترا چون چشمش و سار او زین شد</p>	<p>که چه بهتر بود از مال دنیا که گر باشد بجز نادان نباشد ترا آن مال دارد از حد با باز که از حق بازمانی تو زمانی پس آن بهتر که نبود در همه حال بجا در دین توانی بت شکن شد</p>
---	--

نه از روزی ناریداری ماه	همه عمرت ستای خسته راه
که تو در عشق بازی با که بودی	چو روزت صبح گرداند بزودی
حریف از دانی انسی	هر آن ساعت که فی در عشق بینی

حکایت

که پنهانی دو چشم پدر بود	کلی شهزاده خوبشید فر بود
عروسی خواست داد حسن واد	مگر آن شاه بر شاهزاده
سر خوبان نقاش ازل بود	بجوبی در همه عالم مشعل بود
سرانی بی بستی بهر آن ماه	سرانی را مزین کرد آن شاه
ز بس مهر دهنه که نور در نور	سرانی پای تا سر حور و حور
معین گشته از شب موی در موی	ز بس شمع معبر روی در روی
خردش مجرور و افتاده در کم	ز بحر شعرد سوت رود هر دم
خجل بیع سموات طباطبا	ز نوق بیع الوان اتفاقا
چنین جمعی همه زیبا و نکش	عروسی این چنینی چنین خوش
که تا شهزاده کی آید از آن سو	نشسته منتظر یک خلد و حور
نشسته بود با جمعی پیاده	مگر از شادی آنگدم شاهزاده
وجودش بدل او شده فراموش	ز بس کائنات شادی کردی خوش
خیال آن عروسی افتاده در سر	بجست از جای سر افکنده در سر

در آن غوغای مستی شد سوار
 نه پید بود در پیش طریقه
 مگر از دور دیری دید عاقل
 چنان پنداشت آن سرست مجور
 ولی آن دخمه کس بران کرده بود
 در آن دخمه چراغی چند میخست
 نهاده بود پیش دخمه تختی
 یکی آن داشت پوشیده کفن را
 چنان پنداشت از مستی باده
 زمستی بامی از سر می ندانست
 کفن از روی آن نومرده برداشت
 چو ز بر آنگت را در پرده افکند
 بشی در صحنش گذاشت تار و ز
 همه شب نظر صد ماه پیکر
 چو ناپید شد آن شهزاده عالی
 پدر برخواست با خیل سواران
 همه ارکان دولت در رسیدند

براند آواز در دروازه باره
 نه همبر در رکاب او نشیفت
 منور از چراغش آن جوانی
 که آن قصر عروس اوست از دور
 که از هر سوی جنسی مرده بود
 دل آتش پرستان می برافروخت
 بر آن تخت او فاده شور بختی
 چو شهزاده بید از دور زنی را
 که این است آن عروس شاهزاده
 ره بام و بره در می ندانست
 محل شهوتش را پرده برداشت
 زبان برادر دمان مرده افکند
 خوشی لب بر لبش میداشت تار و ز
 نشسته تا کی آبدستاه از دور
 پدر را زو خبر کردند حاکم
 صحرارفت همچون پفراران
 زدور آن اسب شهزاده بیدند

پدر چون دید اسب شاه برآورد
 سپر را دید با آن مرده بر تخت
 چو خسر و با سپاه او را حجاز
 پسر چون باره با خویش آمد
 نشاد از خواب مستی چشم حالی
 گرفته مرده را تنگ در بر
 بجای آورده آنچه افتاده بودش
 چو الحق قصه ناکامش افتاد
 همه آن بود میس از دل پاک
 ولیکن کار چون افتاده بودش
 مرا هم صبر مست ابرو محمود
 در آن ساعت بدانی و به منی
 چو ابراهیم در دین نیت شکن
 که ابراهیم چون آنکس آن کرد
 ترا که امتحان خواهند کردن

نهاد آنجا رخ آنکه شد سپاه
 بدلداری کشیده در برش سخت
 تو گفتی آتشی در هتیر جان بد
 شش بالشکری در پیش آمد
 بید آن خلوتش آن شاه حالی
 ستاده بر سر او شاه و لشکر
 همی بایست مرگ خویش زودش
 ز خجالت لرزه بر اندامش افتاد
 که بشکافد زمین در و آنگذ خاک
 نبود از خجالت و تنویش بودش
 که تا آید ببالین تو آن نور
 که با که کرده این هم شمشیری
 بتان آذری را را جزین باش
 خداوند جهانش امتحان کرد
 نونسا ر جهان خواهند کردن

حکایت

که ابراهیم پسر خا...

نوشته در قصص این...

که بود و پای مهر از من از تولا
 فدا ده جمله را از زین و لیسکن
 من یکت چشم بر کارش نشاندند
 که او مشغول چندین گویندست
 بر او سخرق رب جلیل است
 بحیرل امین حق گفت بر خیز
 که تا چون پستی او را در ره ما
 چو مردی کشتای التدی محمود
 خلیل الله چون بشیند آواز
 بدو بخشید دلمی و سینه ان
 هم یک رد بگر نام نام
 در گره گفتان قدوس نگاه
 بدو بخشید آن تاج بلند آن
 و گره گفته نام حق و گره بار
 در گره گفت قدوسی با و از
 بدو بخشید کسیر گویند آن
 در آمد حیرل و گفت ای پسر

علی آن بر خلاق از هر بار
 نماره گویندش غیبت مکر
 ز کارش در کمالی او قفا و ند
 خدا بسگوید باک و بلند است
 جمله از دخیلی چون خلیس است
 پیش او در راه آواز کن تیز
 چه بینی ز دپ پیش، کما
 با و از خوش الحان گفت قدوس
 بیای خدا دغتی آن سرافراز
 بدو گفت ای دوای درد من
 که این نام است و نام خلسار
 در ره او قفا و از خوق در راه
 دوام کنی که بود از گویند آن
 بگو چون به از این نبود و گره کار
 در گره بود پیش او داد آغاز
 که از پیشی بود خدا است چند آن
 منم روح القدس در قبال خاک

مرا این کوسبندان نیست در خوا
 که جبرئیل امین در هیچ بابی
 خطبه شش گفت ایگله ای از راه
 در جبرئیل گفت از من به شبانی
 خلیفه گفت من نیز این چه پاد
 خطاب با آن ز تو سوی طاعت
 که چون جبرئیل نام من یاد کرد
 یقین آن شد که او جزنده نبود
 ملک باز گفت ای خداوند
 پس آنکه کرد حق از او نوازش
 بسرا چون برای کشتن آورد
 برآمد از طاعت بانگ و فریاد
 ولی او زنده این باعث خویش است
 چنان تقدیر رفت از غیب افش
 باخر چون بانگش شد گرفتار
 که من در خواه هر حاجت که دار
 اگر از غیر حاجت خواه باشم

تراست این جمله ای پاک مطهر
 بود ستار زنده کسبانی
 که نیز داده نستمانم در بار
 زاید صیقل و در رفتم تو راست
 را با مردم نیده درم از آن باب
 که با خود بود در این مبعوثت
 تمام من به غایت می افکند
 نمازنده به الی زنده نبود
 مرد دل زنگی زنده و بفرزند
 تسلیم کشتن خدا پیش
 زمین چون حرکت در کشتن آورد
 که او از مال و فرزندان است از
 بسی این ندلی از جمله پیش است
 که در آتش کشتن از امتحان
 در آمد جبرئیل از اوج آسمان
 بوگشاند از من چون بر آسمان
 پس از این چنان این در گاه باشم

من از خود فارغ بودم و سخن است
 در یک چون مقام او بریدم
 کالشی پاک بود پاک جانست
 جان پاک بودم در عشق ز سرش
 بهشتی گشت دوزخ از دل او
 که من تو خوانم با نامی است شاید
 که او درین دنیا بهر سیرت است
 اگر کاریت نامه کوزه کرده
 روی در شمر و شومت تو بجاست
 بدان در جوهر آید چشم و گیسوت
 ترا چون که رسم و صندوق شومست
 جوهر دم میرسد صد ترا شکار
 و گوید که جوهری خوردن بجایست
 تو بس در کار خود فرو خویشی
 قوی در بند افرونی بمانده
 جوهرت رفت آخر چون کنی تو
 بعد غمت زبان بودت است دوست

خدا دادند که بخشش بود دوست
 ز سرق او خروشی بر کشیدند
 بر شمشیر از مودی پیش از آنست
 که آتش سرد شد از عشق گرمش
 زهی خلقت که آمد حاصل او
 که شمشیر جلوه دهی بین پیش شاید
 ترا پس هر طریق آذری نیست
 دست فرود را آن روز کرد
 که خواند که گس بر دست در هوا
 که برگردون رسد صندوق سنت
 بنمودیت در عالم علم هست
 چه فرودت بدین گردن پرگار
 بعینه حرب آردن با خداست
 بزرگ نماید زبان و سود خویشی
 طایک غرق چوینی بمانده
 که بنشستی که زرافرون کنی تو
 که آنچه ز دست سودت است دوست

چو نعت جای مردی بگفت فرزند
 نو آنکر را بپیر مرده خوانده است
 چو سگت از زین کفر خدین جهانی
 ترا این نفس همچون کین زردشت
 بجاری گیر نو دارشش مشغول

بسی که از آن مستحاضه است
 کسی که بسیم دارد در زده مانده است
 که این کت را تمام است استخوان
 نیز برای تالی خواهد است لشت
 شوی از دست او از کار معزول

حکایت

پسر گفت حلاج ای شوکار
 او را او ترا معزول دارد
 که تو در ره نه امر دقوی ذات
 ترا تا نفس بماند خاسل
 آنرا این سگت زمانی سیر کرد
 شکم چون سیر گردد بگزانش
 چون تیغ نیز بگشا بد زمانی
 بسی که چه بسی گوی به پیشش
 چنین نفل است در توره کاکس
 از آن توبه کند آخر کسی اوست
 و گر خود توبه نکند اولین کس

بجز برای نفس را مشغول مباد
 بعد تا کردی مشغول دارد
 که خدام توانی ز دمیقات
 بود مشغولیش دادن کمال
 عجیب این است کاینجا تیر گردد
 بغیبت گرسنه گردد ز باش
 بغیبت میگردد بر هم جان
 نیازی کرد کجاست خموشش
 که او غیبت کند و آنکه از آن پاس
 که در سخن بستش رود بدوست
 که در روز رخ رود او باشد کس

اگر تیغ زبان شد چون زبان نشان راستی دل بود آن در این منزل بزرگان جهان را	شود چون روح خطی راست خانه که دل را اولین منزل بود آن جو خاموشی شرابی نیست جایز
--	--

حکایت

بزرگی بود میگفت و شنود یکی گفتش که امی دانا می و مسأ چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم یکی آن بود مانده در پس او ولیکن نیمه آن بود که عین ترا تا نیک و بد همسراه باشد ولیکن چون نه این مانده است	بسی کرد جهان گردیده بود که او بدی کرد او گوی سخن باز بدیدم در جهان من بکت تن و نیم که بی نیک و نه بد گفت از کسی او بجز سکو نگفت از خلق هرگز نه دل عیان جان آگاه باشد بتر قدس مشغولست جانست
--	--

حکایت

بسی گفتش که در دیشی بسیار بزرگ چون دین دنیا میشود راست پدر گفتش که چون ز راه افکن نیاید دین و دنیا را راست هر دو یکی شیخ نکوال صاحب آسار	بسی باشد که آرد کافری با ز حق هم کبیا هم زر توان خواست ترا بی گوهر و بی مایه افکنند ز حق میدان که توان خواست هر دو شبانگاری بیرون آمد بسبب زار
--	--

که نختی تزه برچسند ز راهی
 یکی ز ما کیت تنگ بسته
 دو چارشش خورد در بازار با او
 چو شیخ آن دید حالی گرم دل
 خطابی کرد سوی حق بگاسته
 منم از دوستان ز دشمنان
 یکی ترسانست در نماز و زرع
 محبت را نصیب از وی گذار
 ز تویی نان ز جامه خوانده را
 چو گفت آن پر در خون مانده آن
 که ای مؤمن اگر خواهی همه خر
 تو زان خود بده چون ننگدستی
 مسلمانی بترسانی بدل کن
 اگر او را درم دادیم و دینار
 ز دین بزار شود ببارستان
 چو این ستر در دل آن مال افتاد
 چو با خویش آمد آن از خویش رفت

که او بدگر سندان زد بر گاسته
 بر او زین برقع بر شسته
 غلامان پیشش و پس بسیار با او
 ز درویشی نمود اکتع نخل شده
 چنین خواهی مرزا و را نخواسته
 چنین خواهی که با شتم من چنان او
 مسلمانی چنین بی برگ و عاجز
 عدد راهم نواز و هم نوازش
 و بی اسب و عمامه را نداده را
 شنید از تاعفی در سینه آواز
 بدل کن تا کند ترسا بدل تر
 وزان او همه بستان درستی
 بده ضرورتا گیر و شمسال کن
 تر دای مرد دین دایم دیدار
 بیکن خرقة و ز ناز بستان
 ز خود بخود مشد و در خاک افتاد
 وجود از پس خود از پیشش رفت

فصاحت و فصاحت و کلماتی از اسم
 نخود هم این در این نوع بگردان
 بصد حسنت نو کردت دست
 بود برای تو خود را می و سخی
 اگر یک سویت از نیام زنی است

نخود هم این بدل هرگز نخواسم
 و اگر هرگز نگردد این بگردم
 میفکن آن نکونی راز خود باز
 برای از خود خدارا باش و سخی
 بیایی هر چه در هر دو جهان هست

حکایت

بزرگی گفت از بران این راه
 مرانی امن و بی تا امنی ماند
 کنون بود بستم اسرار می که با
 زبیده بود بهود بهود نشسته
 زبادی از اسرار بود در فضا
 حار شرباد و ثوری در جهان
 از آن صوفی زبیده گفت آگاه
 مرا از نقره او از حسر زود
 بی همه بان ز رخادم بود
 چوده همیان ز بستند یکبار
 زبیده چون ز سر او خبر یافت

که تا بشناختم حق را از آن گاه
 نه با کس دوستی بی دشمنی ماند
 از این پس می بکن کاری که باید
 هیچ میرفت بر فال خجسته
 یکی صوفی بدیدش در سرافاد
 که توانست کس او را از زبان
 انفته خادمی را گفت آنگاه
 او که خجسته شود بسیار ز زود
 نه استعد بدیده او دشمن فرود
 نه نقره ماندش بی ناله زار
 که آن صوفی ز سر عشق سرافت

<p> بزخم چوب هفت اجناس شکست که چندین زخم بی اندازه حوردم چه خواهی کرد تو که آب این پیش چو زردی می بسی بودت زمین که درد غایت بی معنیست دیدم یقینم شد که تو در عشق هستی ز رو سیم همه بودی ترا پاکت سزای همت تو کردم آغاز که تا جمله ترا بودی بیکبار چو دل در خلق بندی خسته گردی ذرا و گبر و کلی دل در ادبند بنابد نور صبح و روشنائی طریق آشنائی با زیاب بنور روشنائی راه بردند </p>	<p> بخادم گفت تا دستش فرو بست فغان بگیرد آخر من چه کردم زبیده گفت ای عاشق تو بر خوش که کردی دعوی عشق چو من کس ز سر تا بن همه دعویست دیدم مرا بایست حشت و چون بختی مرا اگر بختی و اسباب و اطلاق ولیکن چون مرا بستر و خنی باز مرا بایست بخت ای ناخبر در تو در حق بند دل تارسته گردی همه در باطل بر خود فرو بند که تا از میخ تار بکت جدائی اگر آن روشنائی با زیابی بزرگانی که سر بر ماه بردند </p>
--	--

حکایت

که آن شاه را چون شیخ زینت
 طعای برد شد را کرده پیر

تنیدم اردشیران بکت زنی داشت
 مگر بگوز آن زن از سر مخر

چه در راهش نظر بر شاه افتاد
 بلزید و برفت از بنگ رویش
 طعام او بمرغی داد آن شاه
 بموید داد زن را شاه حالی
 بریزمش خون و در خاکش پینداز
 زن آبسین بد از شاه خرد مند
 بنیدیشد مو بد کین شهنشاه
 چون بود هیچ فرزندی بجایتر
 همان بهتر که این زن را نماند
 ولی ترسید که ز راه محاسن
 ز راه تهمت بدخواه برخاست
 چو شه را او بدین کشتن وصی کرد
 نهاد آن عضو خود در حقه بر است
 بمهر شاه بند حقه بر بست
 جوابش داد مو بد کای جهاندار
 سر حقه بمهر شاه پیروز
 چو گفت آن حرف آن مرد بیگانه

زد سنش کاسه و در گاه افتاد
 از آن پس در گمان افتاد رویش
 بمرد آن مرغ و حیران ماند از آن شاه
 که قالب کن ز قلبش زد و خالی
 دل با زین سگت بیدین پرداز
 نبود آن شاه را هم هیچ فرزند
 اگر افتد بدام مرگت ناگاه
 بود طوفان غوغا در سرایش
 بدارم تاجه بیغم از جهان من
 کسی را بعد از آن آید خیال
 چنان کان تمش از راه برخاست
 برفت آن مو بد و خود را خصمی د
 به پیش شاه شد پس مهر در خواست
 شمش گفت آنچه داری مو بدت دست
 چو وقت آید شود بر تو پدیدار
 فرد بستم بدین تاریخ امروز
 فرستادش همی سوی خزانه

چو ماهی چند بگذشت آن زین شب
 تو گفتی آفتابی بود رویش
 همه فریفتند و فرسنگوی بود
 چو بود و بدردی طفل از دوا
 بصدنازش بیرون پرده ناز
 چو قصه رسید آنجا که شاید
 دلش از علم چون آتش برافروخت
 چو از تعلیم و زندهر پرده افخت
 به تیغ و نیزه استا و جهان شد
 کشیده قهر چون تیرش روان گشت
 چو غنبر در رکاب موی او بود
 لب او داشت جام نعل در می
 نشاندی استینی هر زمانه
 مگر شاه جهان یک و درین
 از او پرسید موبد کای جهانند
 که پر آبت نمی پسندم چو هر روز
 شش گشایم از شدت غم

یکی زیبا بسراورد چون ماه
 که در شب می بر آید میخ مویس
 که احس زین ضعیفه زین قوی بود
 نمادشش بر سعادت نام شایه
 همی پرورد در روز و شب باغرا
 نشاندش او ستا و آنجا که شاید
 بزودی کیش زردشتی در آموخت
 بچوگان و به گوی و تیر افروخت
 بهر و صفش که گویم پیش از آن شد
 رخس بر سرو ماه داستان گشت
 حکم جادویی هندوی او بود
 که بودش شادی سر سبز در پی
 که در زیر قلم بودش جاسف
 نشسته بود و او پرو کرده پرچم
 شد دین بر آنچه غم آمد پدیدار
 و لم ندهد که مستقیم در این سواد
 ز رخس نیست کس با هیچ عیار

عشم زانست که جو زمان
 که چون مرگ افکند در حلق دایم
 چو شنید این سخن مرد بگانه
 بسته گشام را از زانست
 اگر چنان رسد از شهر مابم
 چو چنان کردش قصه با او
 بفرمود آنکه آن مرد بیگانه
 چو شاه عالم از هم چنانست
 دگر آوازه فرزند شنید
 نیدانست که شادی چگونه
 بود گفت صد کودک بیاری
 که مرد را بنور آشنائی
 همه هم جامه و هم زاد و هم سر
 که تا جانم بزر پرده راز
 نیدانم موبدانان دگر روز
 همه هم جامه و هم سب و هم رنگ
 چو در نظاره آمدش شاه آفاق

نذارم هیچ فرزندی بگانه
 که بعد از من بود قائم مقام
 ز چشمش گشت سیل خون روان
 که آنهم از شگفت این جهانست
 بگویم ورنه هم در پرده دارم
 بافت آن حال یکی قصه با او
 که تا آن حقه آرند از حشر نام
 ز موبد دید آن دین دیوانست
 خروش و مهر آن پویند شنید
 و ز آن موبد زیر آزادی چلوید
 همه مانند شاه پورم سبکبای
 توان دیدن ز یکدیگر جدالی
 همه هم مرکب هم ترک هم سر
 تواند یافت آن خویشتر باز
 بمیدان بر دصد کودک و لغز
 جهان گشت کفیه بود آناه شگت
 بسرا دید حالی در میان طاق

بیکت یدن که اورا دید بشناس بدو بخشید حالی مادرش را از این قصه بدان که آشنایت اگر ذره نباید نور خورشید اگر بیکت ذره باید آشنائی	بر خود خواندش و گرفت و بنوخت بسی غم خوردنیر آن غمخویش را از این هر ذره ذره روشناس شود عجوب چون پیکانه جاوید ز خورشیدش بود صدر و شنا
--	---

حکایت

مگر از چشم زخم چشم اعیان ز درد چشم چشمش همچو خون شد علی بجله چو روزی ده برآمد جان از درد چشم او منخن گشت کسی محمود را از وی جنب کرد باین ایاز آمدن همان او بدان چهار داران گفت نهان چونست آن زمان محمود غازی ز بیم بگشاد چشم و شاد نشست بدو گفتند گای از خویش رفته ز درد چشم سرگردان بمانده	بدر چشم ایاز آمد گرفتار دو ترکس دان چشمش لاله گون شد ز درد چشم چشمش در سر آمد که صفر گشتش چو نشین گشت سواره گشت محمود و گذر کرد بنا و انگشت بر لب آن زمان او مگر دانید از شاهش خبر دار بگفت از جا ایاز و لغواری زهی بنده که چون آزاد نشست تن از پس مانده جان از پیش رفته همان جان و تن حیران بمانده
---	---

چو شسته نشست بر بالینت از پا
 گفت کس نبود چشم بر راه
 چنین گفت او که چه حاجت شنیدن
 ز گوش و چشم از دست جا
 چو بوی او ز جان خود شنودم
 ندیدی آنکه بصورت پیمبر
 تو بیاید که چشم از درد ساز
 چو بوی آشنائی با منستی تو
 که آن یکذره نور آشنائی
 خود اتم دوستی حق چنانست
 خدائی آنچنان میداردت دوست
 بزرگانی که این پرگار دیدند
 هزاران جان برای یکت خطایش

توصیف کرده چون بر جستی از جا
 چگونه گشتی از محمود آگاه
 ندارم احتیاجی هم بدیدن
 که من از جان پوشش باز دارم
 شدم زنده اگر چه مرده بودم
 بوی روشنت شد چشم در سر
 ز درد چشم تو خود میگذازم
 بر آفاق دو عالم تافتی تو
 چو خورشید دارد درو شنائی
 که یکذره به از هر دو جهانست
 از این شادی توان گنجید در پوست
 بعد جان بقطره در دست خریدند
 پرافشاندند دل بر اضطرابش

احکامیت

سه بار آن کافر کی در آتش و خون
 شمشیر شده در وقته چون ضاه کی
 نیاید این همه رنج، خدا شمشیر

بگردید بر جویس گردون
 ز خاک او بر آید لاله زار سے
 رسید از باغ عزت خطایش

<p>نبار و خوردنی در دمی صاف که گرد و نشان بود بر همت اندام ترا هیچ آرزوی هست در خاک که بیکار و گرد ز پر گردون که تا آید دگر بارم خطا سبب که تا در دوستی تا قدم زد که مردی غافل در زندگانی ویانی دوستان دوستان باش</p>	<p>کہ ہر کدو دوستی باز نہ لاف سزای دوستان این است مدام بدو گفتند ای بھر حبیب توئی پاک مرا گفت آرزو آست کا کنون کتدم بارہ بارہ در عذابے کہ چندین ریخ بر جانم رقم زد تو قدر دوستان اونڈانی کسی کزدوستی دم زد تو ان باش</p>
--	---

حکایت

<p>ز بخار نشسته دید در خاک ولی پوشیده چشم خاکداسی ز صد گونه نوحه چو نسی گرفتار غم یوسف ز یوسف پس خوردی کہ از خاک رهس با بخار می عجاری می گرد بود بر شیر و اثر ز این غم قوت تا بسینا چه توان کہ او بند با حق میخیزد حواس</p>	<p>مگر بگرو زمی شد یوسف پاک شد پوشیده از چشمش جانی بی بیماری و درویشی گرفتار بہر دم صد تا سفت پیش خوردی برہ نشسته چون میدواری کہ تا بوگر بخار راہ آن شاہ چو یوسف دید او را گفت ای بی چرا اورا نگردانی کہ دکا سست</p>
--	---

<p>در آمد چیرسل و گفت آنگاه که او آنرا که مارا دوست دارد چو او را دوستی نیت پیوست که گفت مرگ گل در بوستان خواه که گر عمری بجان کرد انمش من چو او جان عزیز خود ترا داد چو او بر یوسف ماهر بانست که شش و خوی عشق تو چو شاه است چو این عاشق گوا با خویش دارد اگر واقف شوی بر جانفشانی و گراز جان فشاندن نیت بویست و گر جان بر نیفتالی تو عالی</p>	<p>که او را بر میسریم از راه جهانی دوستی در پوست دارد مرا بر تو با او دوستی هست هلاکت دوستان در دوستان خواه برای تو جوان کرد انمش من عزیزش که کنم چون جان ترا داد که او در کینه او قصد جانست دو چشم اشکبارش دو گوا هست بنو هر روز رونق پیش دارد ز سر عاشقان یابی نشانی ندارد هیچ سودی گفت و گویت سنا داز تو تیغ لا انا سیله</p>
---	--

حکایت

<p>چنین گفتت ابراهیم ادرهم چو چشم من بذات العرق افتاد همه از لوسش و پنی خون گشاده چو نختی کرد ایشان بر دویدم</p>	<p>که میرفتم بحدشاد و خرم مرغ پوشش دیدم مرده به باد میان ریخ و خواری جان بداده یکی را نیم مرده زنده دیدم</p>
---	---